

روزی روزگاری...

نویسنده و تصویرگر: حسین کشتکار

رانندگی من با منوچ زبل!

همه خواب بودند ولی من هر کار کردم خواب به چشمم نمی آمد. فکرش از سرم بیرون نرفت که نرفت. به ساعت که نگاه کردم دیدم ساعت یک بعد از نصف شب است. چشمانم را بستم و دوباره سعی کردم بخوابم. از وقتی رانندگی را به کمک پدرم یاد گرفتم حس خوبی نسبت به ماشین سواری پیدا کرده بودم. احساس می کردم دیگر راننده شدم و روز اشتیاق به رانندگی در من زیادت‌تر شده بود. آرزو می کردم زودتر به سن قانونی برای دریافت گواهینامه برسم. خودم را پشت فرمان تصور می کردم که در جاده مشغول رانندگی هستم و یک فرمان در دست و با دست دیگر دنده عوض می کنم. چند بار به پدرم گفتم سوئیچ ماشین را بدهد تا خودم به تنهایی رانندگی کنم اما او اجازه نمی داد. پدرم می گفت تا به سن قانونی نرسی و گواهینامه نگیری نمی گذارم تنها پشت فرمان بنشین... ماشین سواری بدجور فکر را مشغول کرده بود. در رختخواب غلت زدم. فکری به سرم زد. گفتم تا همه خواب هستند در خیابان ماشین سواری کنم. آن وقت شب هم خیابان خلوت است هم از مأموران گشت پلیس خبری نیست. بلند شدم و لباس بیرونم را پوشیدم، از جاکلیدی سوئیچ را برداشتم، آهسته و بدون سر و صدا به پارکینگ رفتم، ماشین را روشن کردم و راه افتادم. از فرعی اول که پیچیدم و وارد خیابان اصلی شدم از دور چشمم به یک نفر افتاد که کنار یک خودرو پارک شده ایستاده بود. نزدیک که شدم روبه‌رویش ترمز کردم. عابر یک مرد حدوداً سی و چند ساله به نظر می رسید. شیشه پنجره ماشین را پایین آوردم. دقت کردم دیدم مرد با یک دست کلید در ماشین را گرفته است و با دست دیگر سعی در باز کردن در ماشین دارد. ظاهر آدر ماشینش قفل شده بود و سعی داشت آن را باز کند... مرد خم شد و نگاهی به من کرد اما چیزی نگفت. به او گفتم: «مشکلی پیش آمده؟» با تعجب نگاه کرد و گفت: «مسافر کشی؟» گفتم: «بهم میاد مسافر کش باشم؟» با لبخند گفت: «نه منظورم اینه که این وقت شب تو خیابون چکار میکنی؟» گفتم: «شما چکار میکنی؟» مرد مثل اینکه از سؤال جا خورده باشد، گفت: «خب من به کاری این دور و بر داشتم ماشین رو اینجا پارک کردم رفتم کارمو انجام دادم و اومدم دیدم در باز نمیشه. هرچی سعی کردم نشد. ظاهر آقفل در خراب شده. خیلی کار دارم. احتمالاً باید برم به تعمیر کار بیارم در رو واسم باز کنه.» گفتم: «میخواهین برسونمتون؟» تعمیر کار کجاست؟» گفتم: «خیلی ممنون شمار برید. زنگ میزنم اسنپ بیاد.» گفتم: «چرا اسنپ خب پولی که میخوای بدی به اسنپ به من بده.» نگاهی درون ماشین انداخت و گفت: «ماشین کیه؟» گفتم: «مال بابامه.» گفت: «بابات خبر داره ماشینو آوردی بیرون؟» گفتم: «چطور مگه؟» گفت: «بچه جون چشم بابا رو دور دیدی اومدی دور دور؟»

گفتم: «آره اومدم به دوری بزنم. حالا شما بفرمایید سوار شین تا برسونمتون؟» گفت: «گواهینامه داری؟» گفتم: «الان نه ولی سال آینده به سن قانونی که رسیدم میگیرم. حالا سوار شین تا برسونمتون.» گفت: «نه ممنون» گفتم: «نترسین بابا کرایه نمیگیرم همینطوری عشقم کشیده برسونمتون...» گفت: «آخه الان از نصف شب گذشته و مغازه‌ها تعطیله احتمالاً باید خیلی بگردیم تا به تعمیر کار شبانه‌روزی پیدا کنیم اشکالی نداره؟» معطل نمیشی؟» من که دیدم بهانه خوبی برای ماشین سواری است گفتم: «تا یک ساعت اشکال نداره ولی بیشتر نه. اگه نتونسیم تعمیر کار پیدا کنیم اونوقت من میرم خونه.» گفت: «باشه قفل میدم زیاد وقتت رو نگیرم.»

مرد سوار شد و من هم مثل راننده‌های حرفه‌ای فوراً دنده را جازدم و سریع پا را روی پدال گاز گذاشتم و خواستم حرکت کنم اما چون تجربه کافی نداشتم ماشین در جا خاموش شد. مرد نگاهی کرد و گفت: «مثل اینکه هنوز تجربه کافی نداری ها.» دومر تبه سوئیچ را چرخاندم و ماشین را به حرکت در آوردم. راه افتادیم اما هنوز راه زیادی نرفته بودیم که مرد گفت: «بین اصلاً ولش کن نمیخواه دنبال تعمیر کار بگردیم اگه ممکنه منو برسون خونه صبح تعمیر کار میرم قفل در ماشینو عوض میکنم.» با تعجب

همینجاهاست؟» مرد که انگار خیالش راحت شده بود، گفت: «آره بگو چقدر تقدیم کنم؟» گفتم: «نمیدونم هر چه که کرایه هست.» گفت: «فقط چند لحظه صبر کن به داداشم بگو پول بياره. من متأسفانه پول همراه ندارم.» بعد موبایلش را بیرون آورد و تماس گرفت: -الو مموچلو بیداری؟ پاشو ۱۰ تومن بيار آژانس گرفتم پول همراهم نیست. ضمناً به محمود و زینل و اسی تمبکم بگو زود بیان به کار واجب پیش اومده. من بیرون تو کوچهام. از لحن صحبت مرد احساس ترس عجیبی به دلم افتاد. از خیر کرایه گذشتم. گفتم: «اصلاً ولش کننن قابلی نداره. کرایه مهم نیست بیدار شون نکننن شما هم بفرمایید.» آماده رفتن شدم و بلافاصله خواستم سوئیچ را بچرخانم ولی مرد پیاده نشد. ظاهر آفهمیده بود که ترسیده‌ام. فوراً در یک لحظه سوئیچ را چرخاندم و بیرون آوردم و با لبخند گفتم: «تخیر مگه من میذارم. شما زحمت کشیدین باید مزدتون رو بگیرین.» دیگر به رفتارهای مرد مشکوک شده بودم و ترس سراسر وجودم را گرفت. با التماس گفتم: «آقا خواهش میکنم من کرایه نمیخوام. الان خیلی دیر شده. احتمالاً بابام بیدار شده و دلواپسم شدن بذار برم.» مرد مچ دستم را محکم گرفت و گفت: «تو که اینقد ترسویی غلط میکنی ماشین سواری میکنی.» در همین حال سر و کله دو، سه مرد بلند قد پیدا شد و یکی از آنها که سیبل کلفتی داشت، گفت: «به‌به منوچ زبل! میبینم که ماشین خوبی تور زدی. تنها خوری کردی.» مرد گفت: «حالا وقت این حرفا نیست بعداً میگویم فقط اول بگو با این جوجه چکار کنیم؟ بعدش ماشینو میبریم ابش میکنیم.» با گفتن این‌جمله همه چیز برایم روشن شد. من ناخواسته در دام سارقان افتاده بودم. ترس و دلهره همه وجودم را گرفت. التماس کردم کاری با من و ماشین نداشته باشند اما فایده‌ای نداشت. مرد سیبیلو نزدیک آمد، در را باز کرد و با زور من را بیرون کشید و رو به مردی که کنار دستم نشسته بود، گفت: «منوچ چکار کنیم تا کسی نرسیده باید تکلیف این جفله رو روشن کنیم» و مرد گفت: «اگه پسر خوبی باشه و اذیتمون نکنه دست و پاشو ببندیم همینجا ولش کنیم بالاخره یکی سر میرسه میبردش خونه و اونم پسر خوبی میشه به کسی نشونی ما رو نمیده و گر نه...» مرد سیبیلو گفت: «و گر نه چی منوچ زبل؟» مرد چاقویی از جیبش در آورد و گفت: «با این طرفه.» بعد مرد سیبیلو گفت: «من باور نمیکنم. این پسر اول و آخر همه ما رو لو میده. باید به ضربه شستی نشونش بدیم تا عمرآ به فکرش بزنه ما رو لو بده» و هنوز حرفش تمام نشده بود که هر سه تمام تنم را آماج مشت و لگدشان قرار دادند. از درد به خود پیچیدم. شروع به فریاد زدن کردم. ناگهان چشمانم را باز کردم و دیدم در رختخواب نشسته‌ام. خیس عرق شده بودم. نگاهی به ساعت انداختم ساعت سه بعد از نصف شب بود. نفس راحتی کشیدم. خیالم راحت شد. چقدر خوشحال شدم از اینکه نه ماشینی در کار بود نه منوچ زبل. تصمیم گرفتم تا وقتی گواهینامه نگرفتم فکر رانندگی را از سرم بیرون کنم.

پیاموزیم

۶ نکته درباره برنامه ریزی

زندگی مامت محدودی دارد. کلی کار در زندگی مان هست که می‌خواهیم انجام دهیم ولی وقت کافی برای انجام بسیاری از کارها را نداریم. باید طوری رفتار کنیم که بتوانیم بیشترین بهره را از زمان ببریم. برنامه‌ریزی می‌تواند تعادل را میان فعالیت‌های مختلف ما در خانه، مدرسه، کار و اهداف شخصی برقرار کند تا بتوانیم با مدیریت درست در زمان به هدف‌هایمان برسیم. پس حالا که برنامه‌ریزی جزء مهمی از زندگی هر شخصی به شمار می‌آید باید قبل از برنامه‌ریزی برای کارها چند نکته را مدنظر داشت. این نکات عبارتند از:

۱- زمان شناس باشید

باید ببینید روز یا هفته خود را چطور می‌گذرانید. قبل از اینکه برنامه‌ریزی کنید، باید بدانید زمانتان را به چه کارهایی اختصاص داده‌اید؛ از درس تا بازی، از مسجد رفتن تا مدرسه...



۲- خلاق باشید

زمان‌های بلااستفاده‌تان را مشخص کنید. مثلاً زمان‌های رفت‌وآمدتان از خانه به مدرسه یا وقت‌هایی که در خانه بیکار هستید. باید سعی کنید با خلاقیت و ایجاد فعالیت‌های ساده مثل خواندن کتابچه‌های کوچک و رمان، این زمان‌ها را زنده کنید.



۳- بی‌حوصله نشوید

کارهایی که به نظر تان روی سایر فعالیت‌هایتان اثر می‌گذارند را مشخص کنید؛ مثلاً بازی‌های کامپیوتری این ویژگی را دارند و روی فعالیت‌های بعدی اثر می‌گذارند. معمولاً بعد از این بازی‌ها زیاد حوصله انجام کارهای دیگر را ندارند؛ باید تلاش کنید انجام این فعالیت‌ها را به حداقل برسانید.



۴- هدف داشته باشید

باید ببینید هدف‌تان از برنامه یا برنامه‌هایی که می‌ریزید چیست؟ باید جلوی برنامه‌تان یک «چرا؟» بگذارید؛ یعنی به چه چیزهایی می‌خواهید برسید؛ این می‌شود همان هدف‌گذاری.



۵- اولویت‌بندی کنید

هیچ وقت اولویت‌بندی بین کارها را فراموش نکنید. به مرور توانایی و مهارت‌تان در تشخیص اولویت‌هایتان افزایش پیدا می‌کند.



داستان تصویری: کمک در خانه

